

دومین نقطه ی حمله ی مهم منتقدین مارکسیست ارتدکس، چه در هیئت سوسیال دمکرات و چه کمونیست، مربوط می شود به بینشی که در مارکسیزم و فلسفه از آن دفاع شده، یعنی [نروم] پرداختن به وظیفه ای که بر اثر بازنگری مجدد به مسأله ی مارکسیسم و فلسفه در این سومین دوره ی تحول مارکسیسم که از اواخر قرن گذشته آغاز شده و هم اکنون نیز ادامه دارد، در پیش رو قرار می گیرد. این وظیفه از نظر نوشته ی مارکسیسم و فلسفه در آن است که در برابر بی اعتنایی و کم بها دادن به محتوای انقلابی فلسفی آموزه ی مارکس- انگلس که در دوره ی قبل نزد گرایش های مختلف مارکسیستی در اشکال گوناگون، اما همگی با نتیجه ای یکسان، به چشم می خورد، بایستی به جنبه فلسفی مارکسیسم بار دیگر اعتبار بخشید. و به این ترتیب آن نوشته در تعارض با همه ی جریان های مارکسیستی، چه در آلمان و چه در سطح بین المللی، قرار گرفت که در دوره ی پیشین آگاهانه تحت عنوان مارکسیسم کانتی، مآخی یا هر "رویزیونیسم" فلسفی دیگر بر صحنه ظاهر شدند، و نیز در تضاد با آن خط سیر اصلی ای قرار گرفت که در گرایش میانه ی حاکم بر مارکسیسم ارتدکس سوسیال دمکراسی هر چه بیشتر به درکی بیگانه با فلسفه، اثباتی- علمی از مارکسیسم راه برده بود و حتی انقلابیون ارتدکسی هم چون فرانتس مهرینگ نیز با طرد تمامی "مغز بافته ها" ی فلسفی خراج گذار آن شده بودند. اما چنان که به زودی معلوم شد، فرمول بندی من از وظیفه ی انقلابی در عرصه ی فلسفه در دوره ی کنونی احتمالاً شدیدتر از همه با آن گرایش سومی در تضاد بوده است که این اواخر عمدتاً در دو جناح مارکسیسم روسی شکل گرفته است و در مرحله ی کنونی تکامل اش به ویژه از سوی نظریه پردازان "مارکسیسم- لنینیسم" بلشویکی جدید نمایندگی می شود.

برخورد فوق العاده خصومت آمیزی که نسبت به مطالعات مارکسیستی دیالکتیکی جرج لوکاج پس از انتشار در ۱۹۲۳ و نیز به چاپ اول نوشته‌ی من در همین سال در مطبوعات احزاب کمونیست روسیه و دیگر کشورها به عمل آمد تا حد زیادی به این خاطر بوده است که درست در این زمان، یعنی در دوره‌ی که پس از مرگ لنین نزاع مدعیان بر سر میراث او، که در زمان حیات او آغاز شده بود، با شدتی چندین برابر ادامه داشت و از طرف دیگر کمونیسم بین المللی غرب بواسطه وقایع اکتبر و نوامبر ۱۹۲۳ در آلمان در پراتیک سیاسی خود شکست سنگینی را متحمل شده بود، رهبری حزب کمونیست روسیه تحت شعار "ترویج لنینیسم" دست به مبارزه برای "بلشویزه کردن" ایدئولوژیک تمامی احزاب غیرروسی عضو بین الملل کمونیستی زده بود.^۱ یک جزء عمده و اساسی از این ایدئولوژی "بلشویکی" عبارت بود از یک ایدئولوژی شدیداً فلسفی، که داعیه‌ی بازسازی فلسفه‌ی راستین و تحریف نشده‌ی مارکسیستی را داشت و بر این مبنا می‌کوشید با تمامی گرایش‌های فلسفی دیگری که از درون جنبش نوین کارگری سر بر می‌آورند مقابله کند.

این فلسفه‌ی مارکسیستی-لنینیستی در پیش روی اش به سمت غرب در نوشته‌های لوکاج، من و دیگر کمونیست‌های "اروپای غربی" با گرایش فلسفی متقابلی در درون خود بین الملل کمونیستی برخورد کرد، و با این برخورد عملاً دو گرایش انقلابی که تا آن زمان منحصرأ بر سر مسائل سیاسی و تاکتیکی با یکدیگر رودر رو شده بودند^۲ برای نخستین بار در یک بحث فلسفی مستقیم با هم درگیر شدند،

^۱- ر.ک. مقاله‌ی برنامه‌ای من، "لنین و کمینترن"، که در نشریه‌ی علمی حزب کمونیست آلمان Die Internationale, ۱۹۲۴, S.۳۲۰ff در آستانه‌ی پنجمین کنگره‌ی جهانی بین الملل کمونیستی به چاپ رسید.

^۲- در اینجا می‌توان انتقادات شدیدی را به خاطر آورد که روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت در همان نخستین دوره‌ی انقلاب روسیه و پیش از تأسیس رسمی بین الملل کمونیستی بر سیاست و تاکتیک بلشویکی وارد می‌کردند؛ و نیز مناقشاتی که بین جریان چپ رادیکال به

دو گرایشی که هر دو در بطن بین الملل سوسیال دمکراسی در دوره ی پیش از جنگ شکل گرفته بودند و در بین الملل کمونیستی از همان آغاز تنها به صورتی ظاهری وحدت داشتند. این بحث فلسفی بنا به علل تاریخی معینی، که خود [جدآگاهانه] بایستی بررسی شوند، تنها پژواک ضعیفی بود از مشاجرات سیاسی و تاکتیکی ای که چند سال پیش از آن در میان این دو گرایش که با قوایی نابرابر جریان داشت و پس از مدت کوتاهی بواسطه ی مبارزات سیاسی فراکسیونی که از ۱۹۲۵ بار دیگر در حزب کمونیست روسیه از سر گرفته شد و بعد از آن با شدت فزاینده ای در تمامی احزاب کمونیستی دنبال شد، به تعطیل گرانید؛ با این همه به سخن یک منتقد روسی (که آگاهی جامعی نسبت به موقعیت تنوریکی هر دو اردوگاه دارد به مثابه ی نخستین تلاش برای در هم شکستن "نفوذ ناپذیری متقابل" دوطرفه ای که تا آن زمان بین مواضع ایدئولوژیک کمونیسم روسی و کمونیسم غربی برقرار بود^۳، در چارچوب کلی تحولات [این دوره] از اهمیت مقطعی نه چندان اندکی

رهبری کمونیست های هلندی پانه کوک (Pannekoek) و گورتر (Gorter) با جریان بلشویستی- روسی به رهبری لنین جریان داشت و در سال های ۲۱- ۱۹۲۰ به اوج خود رسید.

۳- ر.ک. کار مطالعاتی مارکس ورنر (اشیفرین) در باره ی "مارکسیسم شوروی" در Gesellschaft, IV, ۷.S. ۴۲ ff که پژوهشی است مشروح و به ویژه به خاطر بهره گیری فراوان از اسنادی که تنها به زبان روسی موجودند، برای خواننده ی غیر روسی بسیار کارساز. در این مورد باید از یک سو توجه داشت که این مقایسه ی انتقادی کمونیسم روسی و غربی توسط یکی از مخالفین سیاسی حزب حاکم در روسیه ی شوروی امروزی صورت می گیرد، ولی از سوی دیگر، این که مؤلف به عنوان یک پلخانفیسرت ارتدکس از لحاظ جهان بینی در جبهه ی مارکسیسم روسی است. در نتیجه انتقاد او به هیچ وجه متوجه ی کل ساخت تاریخی "مارکسیسم شوروی" نیست بلکه تنها بر علیه تازه ترین اشکال کاریکاتور شده ای است که باعث می شوند این مارکسیسم نه به مثابه "پیشرفت و تکامل" سنن تنوریکی مارکسیسم روسی بلکه به صورت "مسخ و انحطاط" آن جلوه گر شود. ("بدیهی است که در مورد مارکسیسم شوروی هیچ مسئولیتی متوجه پلخانف نیست"). به همین جهت نیز شیفرین درکی بسیار

برخوردار است. چنان چه بخواهیم این نزاع فلسفی سال ۱۹۲۴ را در فرمول کوتاهی خلاصه کنیم بدون آن که صورت ایدئولوژیکی را که در آن زمان در ذهن شرکت کنندگانش داشت خدشه دار شود، می توانیم بگوییم که این مشاجره در واقع رویارویی تعبیر لنینی از ماتریالیسم مارکس- انگلس^۴ بود- که در آن زمان در روسیه به صورت کیش در آمده بود- با دیدگاه های جرج لوکاچ و چندتن دیگر از

ایدئولوژیک و سطحی از علل این امر دارد که چرا "برای کمونیست های اروپای غربی- و حتی کلی تر- برای تمام مارکسیست های چپ و همه ی کسانی که از لحاظ ایدئولوژیکی مثلاً با سنت های نظری روزا لوکزامبورگ و فرانکس مهرینگ تربیت شده اند، فوق العاده دشوار و تقریباً غیرممکن است که خود را به لحاظ ذهنی با مارکسیسم روسی سازگار کنند." او این پدیده را از یک طرف به نحوی کاملاً ایدئولوژیک چنین توضیح می دهد که مارکسیسم چپ رادیکال غربی فاقد "سنت های روشنگری مارکسیسم روسی در پشت سر خود" است، و از طرف دیگر به صورتی سطحی منشاء آن را در این می بیند که مارکسیسم روسی به مثابه یک "ایدئولوژی دولتی به نحو کاملاً خاصی شکل گرفته" و "متناسب با [قامت] وظایف کاملاً معین دولت شوروی بریده شده است." او (s. 63ff) جهت توضیح اختلافات موجود در تئوری سیاسی بین کمونیسم اروپای غربی و رادیکالیسم چپ مقدم بر آن از یک سو و بلشویسم روسی از سوی دیگر علل تاریخی و طبقاتی معینی را پیش می کشد، اما درک نمی کند که همین ها علل واقعی و عمیق تر تضادهای سیاسی- ایدئولوژیک بین مارکسیسم انقلابی روسی و اروپای غربی نیز هستند.

^۴ - در این باره ر.ک. دو نوشته ی کوتاه از دوبروین (A. Deborin) که در سال ۱۹۲۴ منتشر شده اند: لنین، ماتریالیست رزمنده و نامه های لنین به ماکسیم گورکی، ۱۹۰۸-۱۹۱۳؛ و نیز اثر برنامه ای لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، اشاراتی انتقادی در باره ی فلسفه ی ارتجاعی، که ترجمه ی آلمانی آن با سه سال تأخیر در ۱۹۲۷ انتشار یافت. عقب دار این سلسله از منابع جزوه ی محقری است از لویل که با تاخیر بسیار در ۱۹۲۹ منتشر شده است:

J. Luppold, Lenin und die Philosophie (Zur Frage des Verhältnisses der Philosophie zur Revolution)

نظریه پردازان احزاب کمونیست مجارستان و آلمان^۶ که به درجات مختلف "پیروان" لوکاچ قلمداد می شوند و ادعا می شد که در "انحراف" از آن کیش به سمت ایده آلیسم، نقد شناخت فلسفی کانت و دیالکتیک ایدئالیستی هگل گرایش دارند.

در رابطه با نوشته ی مارکسیسم و فلسفه، بخشی از اتهام "انحراف ایده آلیستی" مبتنی است بر انتساب نظراتی به نویسنده که در آن نوشته ایداً صحبتی از آنها در میان نیست، و حتی در مواردی به صراحت رد شده اند، از جمله تکذیب ادعایی "دیالکتیک طبیعت"^۷. اما بخش دیگری از این حملات متوجه دیدگاه هایی است که در

۶- ر. ک. ضد انتقاد فلسفی دبورین بر دیدگاه هایی که لوکاچ در کتابش، تاریخ و آگاهی طبقاتی از آن ها دفاع کرده بود (مقاله ی "لوکاچ و نقدش بر مارکسیسم" در گاه نامه ی Arbiterliteratur که در ۱۹۲۴ در وین توسط Verlag für Literatur und Politik منتشر شده است). در آنجا (S. ۶۱۸) وضعیت آن گونه که در آن زمان در ذهن نمایندگان برجسته ی "لنینیسم" فلسفی منعکس بوده چنین ارائه می شود: "لوکاچ هم اینک حواریون خود را دارد و به یک معنا مغز هدایت کننده ی یک گرایش تمام عیار است که کسانی از جمله رفیق گرش (رجوع کنید به کتاب او، مارکسیسم و فلسفه)، فوگاراسی (Fogarasi)، روا (Revai) و دیگران بدان تعلق دارند. در چنین وضعیتی نمی توان آنان را ندیده گرفت. ما باید حداقل اصول بنیادی این "جریان تازه ی" در مارکسیسم را به نقد بکشیم." و هم چنین اظهارات مشابهی در پراودا در تاریخ ۲۵ ژوئیه ی ۱۹۲۴: "کتاب لوکاچ باید توجه نظریه پردازان مارکسیسم را برانگیزاند، چون پشت سر لوکاچ جمع کاملی از کمونیست ها ایستاده اند: ک. گرش، روا، فوگاراسی و غیره" و نیز این که "کارل گرش جزو آن دسته از رفقای کمونیست آلمانی است که رفیق زینویوف در پنجمین کنگره ی جهانی اشاره وار از آنان به عنوان نظریه پردازانی یاد کرد که در عرصه ی فلسفه از خط مارکسیسم ارتدکس منحرف شده اند." و نیز عبارات کاملاً مشابهی از طرف اغلب نظریه پردازانی که در موج تبلیغاتی که در آن دوره در کلیه ی نشریات و روزنامه های کمونیستی بر علیه این "انحراف" جدید به راه افتاده بود شرکت کردند.

۷- عین عباراتی که در مقاله ی فوق الذکر در پراودا، ۲۵ ژوئیه ی ۱۹۲۴، و نیز از سوی اغلب منتقدین دیگر کمونیست حزبی اظهار شده است. مقایسه کنید با آن چه در مارکسیسم و

مارکسیسم و فلسفه واقعاً مورد دفاع قرار گرفته اند، به ویژه چیزی که بارها در آن نوشته تصریح شده است، یعنی رد دیالکتیکی آن "رنالیسم ساده انکارانه" ای که "به اصطلاح عقل سلیم، این بدترین متافیزیسین"، و نیز "علم مثبت" معمولی جامعه‌ی بورژوایی و در پی آن متأسفانه مارکسیسم عامیانه‌ی امروزی که از هرگونه اندیشیدن فلسفی به دور افتاده است، به یاری آن "بین آگاهی و برابر ایستایش خط فاصل روشنی می‌کشند" و آگاهی را (همانطور که انگلس نیز در ۱۸۷۸ دورینگ را به خاطر آن سرزنش کرده) "به مثابه‌ی چیزی مفروض، که از پیش در تقابل با هستی و با طبیعت قرار دارد می‌داند".

در آن زمان من بر این عقیده بودم که چنین نقدی بر درک بدوی، ما قبل دیالکتیکی و حتی ما قبل تر افزاینده از رابطه‌ی آگاهی و هستی از بدیهیات هر دیالکتیسین ماتریالیست و هر مارکسیست انقلابی است، و از این رو بیش از آن که سعی در استدلال مشروح آن بکنم آن را مفروض گرفتم. اما با این نقد بدون آن که خود واقف باشم، درست بر هسته‌ی آن جهان بینی "فلسفی" ای انگشت گذاشته بودم که در آن دوره قرار بود به عنوان شالوده‌ی آموزه‌ی ارتدکس جدید "مارکسیسم-لنینیسم" از مسکو در سراسر جهان کمونیست غرب تبلیغ و گسترش داده شود. و نمایندگان کارآموزده‌ی "مارکسیسم-لنینیسم" نوین روسی با سادگی ای که از دید فاسد

فلسفه ارائه شده و درست خلاف آن نظری را که در این جا به من نسبت داده می‌شود، بیان می‌کند. همین امر در مورد ادعای دیگر منتقدین کمونیست حزبی، که به صورتی کلیشه‌ای تکرار می‌شود، نیز صدق می‌کند، این که من در این مسأله تمایزی جوهری بین دیدگاه انگلس و دیدگاه مارکس قائل شده‌ام. اما به نظر من واقعیت آن است که نوشته‌ی مارکسیسم و فلسفه چه در کلیت خود و چه در ارتباط با این مسأله‌ی مشخص (ر.ک. یادداشت ۷۵) همان اندازه (از یک جنبه‌ی نگری لوکاچ و "روا" که در آن زمان دیدگاه‌های مارکس و انگلس را دو دیدگاه کاملاً متمایز از هم تلقی می‌کردند، به دور است که از برخورد جزم‌گرایانه و غیرعلمی "ارتدکس‌ها" که برای شان انطباق کامل و مطلق "تعالیمی" که دو پدر مقدس کلیسای صادر کرده اند، پیشاپیش رکن اعتقادی استوار و تزلزل‌ناپذیری را تشکیل می‌دهد.

"غربی" فقط می توان آن را "حالت معصومیت" فلسفی نامید با تکرار چند حرف اول الفبای "ماتریالیستی" آموخته ی خود به این حمله ی ظاهراً "ایده آلیستی" پاسخ گفتند.^۷

در اینجا به نظر می رسد درگیری نظری واقعی با فلسفه ی ماتریالیستی لنین، که علیرغم برخی ناسازگاری های غریب و تناقض های فاحش درونی اش توسط نسخه برداران او در روسیه ی شوروی در مجموع رسماً تا به امروز حفظ شده است،

^۷ - "کارل گرش الفبای فلسفه ی مارکسیستی، (یعنی) تعریف حقیقت به مثابه انطباق تصور با شئی که در بیرون آن واقع است، را "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه عقل سلیم بورژوایی" می خواند، بی آن که بفهمد یا بخواهد که بفهمد که درست نقطه نظر خود وی (گرش) در مورد این مسأله بورژوایی است- آمیزه ای ایده آلیستی از فلسفه ی همانی (Identitätsphilosophie) و ماخیسیم." (پراودا، ۲۵ ژوئیه ی ۱۹۲۴). ناشر مفسر منتقد ترجمه ی روسی مارکسیسم و فلسفه، بامل نیز استدلال مشابهی می کند. او در مقدمه ی خود (ص. ۱۹) سخنان مرا در باره ی پیامدهای این "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه ی عقل سلیم بورژوایی" برای موضع گیری تئوریک و پراتیکی نسبت به باصطلاح "ایدئولوژی های متعالی تر" (ص ۲۰/۱۲۰ همین کتاب) عیناً نقل می کند و سپس تمامی این عبارات و ملاحظاتی را که به دنبال آن می آیند" به کلی نامفهوم" می خواند و این سؤال اتهام آمیز را طرح می کند که "وقتی برای رفیق گرش نقطه نظری که حقیقت را به عنوان انطباق تصور با شئی "تصویری شده ی" خارج از آن تعریف می کند "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه ی عقل بورژوایی" است، آیا او باز هم خود را یک مارکسیست ماتریالیست می داند؟ آیا باز هم باید خاطر نشان کرد که دیگه او در مورد این مسأله تسلیم در برابر تئوری شناخت ایده آلیستی است؟" ولی از آن جا که برابر این سؤال خردکننده می توان به سادگی سؤال متقابلی طرح کرد که، "در این صورت چرا اصولاً باید یک چنین اثر سرهم بندی شده ی ایده آلیستی را انتشار داد؟" منتقد تند زبان ناگهان به یاد مسئولیت اش به عنوان ویراستار می افتد و خواستار شرایط ملایم تری می شود: "اساس قضیه در این است که رفیق گرش از مسائل معرفت شناسی مرتبط با مسأله ی مورد علاقه اش بی اطلاع است."

وظیفه‌ی ای ثانوی باشد، زیرا خود لنین در زمان حیاتش فلسفه‌ی خود را در درجه‌ی اول بر برهان‌های نظری استوار نمی‌کرد، بلکه در برابر فلسفه‌های کاتتی، ماکسیستی و دیگر فلسفه‌های ایده‌آلیستی "زیان بخش" برای پرولتاریا، بیشتر بر پایه‌ی دلایل پراتیکی-سیاسی به مثابه‌ی تنها فلسفه‌ی "سودمند" برای پرولتاریای انقلابی در دفاع از آن می‌کوشد. این نکته در مکاتبات دوستانه‌ی لنین با ماکسیم گورکی در دوره‌ی بعد از انقلاب اول روسیه در ۱۹۰۵ بر سر مسائل "فلسفی" به روشنی و بدون ابهام قابل مشاهده است. در این نامه نگاری‌ها لنین بارها و بارها می‌کوشد دوست صمیمی، اما حریف فلسفی اش گورکی را متقاعد کند که "یک فرد حزبی، زمانی که نسبت به خط‌آمیز بودن و زیان آور بودن یک نظریه‌ی معین اطمینان حاصل کرد موظف است بر علیه آن اقدام کند" و این که مهم‌ترین کاری که او در مورد چنین "مبارزه‌ی مطلقاً اجتناب‌ناپذیر"ی می‌تواند بکند آن است که در جریان این مبارزه "توجه داشته باشد که کار عملاً ضروری حزبی از این طریق نطمه نبیند"^۸. و درست به همین ترتیب، اهمیت واقعی عمده‌ترین اثر فلسفی لنین به هیچ

^۸ - جملات نقل شده در متن از نامه‌ی لنین به تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۸ گرفته شده‌اند. تأکیدها از خود لنین‌اند. از این نامه و مکاتبات بعدی لنین آشکارا دیده می‌شود که او به عنوان "فرد حزبی" تمامی پرسش‌های فلسفی را بدون ملاحظه تحت الشعاع منافع حزبی قرار می‌دهد. اما دبورین، ویراستار روسی ترجمه‌ی آلمانی اثر لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، دست به افسانه‌سازی می‌زند و می‌کوشد چنین وانمود کند که گویا بین موضع تاکتیکی علنی لنین و موضعی که مارکسیست‌های ارتدکس و ماتریالیست‌هایی مثل کائوتسکی در آن زمان از آن دفاع می‌کردند، در همان دوره نیز "تفاوتی بنیادی" وجود داشته است. همین نامه‌ی نقل شده‌ی لنین به گورکی که دبورین (همانجا S.XIXff) ادعای خود را بر آن استوار می‌کند، عملاً نه با یک اعلان جنگ صریح، بلکه با پیشنهاد دیپلوماتیک "بی‌طرفی مشروط" خاتمه می‌یابد، مشروط به معنای آن که "باید تمامی این مشاجره را از (اختلافات) فراکسیون‌ها جدا کرد" (همانجا ص. ۲۹-۳۱)

ما در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه در یادداشت ۶ به جوابیه‌ی خاصی اشاره کردیم که ویراستار نشریه‌ی روسی پرولتر، لنین، در همان زمان در شماره‌ی ۱۰ مارس ۱۹۰۸ Neue Zeit، به ویراستاری کائوتسکی به چاپ رساند. این جوابیه در پاسخ نکته‌ی انتقادی بود که در یکی از شماره‌های قبلی Neue Zeit راجع به اختلافات فلسفی در درون حزب سوسیال دمکرات روسیه بیان شده بود. لنین در این نوشته، [به نمایندگی] از طرف بلشویک‌های سوسیال دمکراسی روسیه به صراحت اظهار می‌کند: "این جدال فلسفی (یعنی همان طور که قبلاً گفته شد"، این سؤال که آیا مارکسیسم از لحاظ معرفت‌شناسی با اسپینوزا و هولباخ هم خوانی دارد یا با ماخ و آوناریوس!) در واقع مسأله‌ی فراکسیون‌ها نیست و به اعتقاد ویراستاران، نباید هم بشود. هرگونه تلاشی برای علم کردن این اختلاف نظرها به عنوان مشخصه‌ی فراکسیون‌های درون حزب از ریشه برخاسته است. در هر دو گروه فراکسیونی هم طرفداران ماخ و آوناریوس وجود دارند و هم مخالفان آنها."

با این اظهارات او رسماً در همان موضعی قرار می‌گیرد که در نکته‌ی انتقادی فوق‌الذکر در Neue Zeit ۱۴ فوریه‌ی ۱۹۰۸ نیز پذیرفته شده بود، آن‌جا که مشاجره‌ی فلسفی را حاد شدن غیرضروری "اختلافات تاکتیکی بسیار جدی بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها" می‌خواند. یک سال بعد کائوتسکی در نامه‌ای به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۰۹ به مهاجر روسی، بندیانیتس (Bendianitse) مکرراً پیشنهادی می‌کند که در حزب بایستی ماخسیم "امر شخصی" اعلام شود؛ دبورین (در همانجا) به شدت به این پیشنهاد می‌کند و آن را "از نظر هر مارکسیستی، بلاهتی که مثل روز روشن است" می‌خواند. اما هر تاریخ‌دان بی‌طرفی باید اذعان کند که لنین در هر دو گفتار سال قبل خود، که بدان‌ها اشاره شد، ماخسیم را نه تنها در حزب بلکه حتی در فراکسیون نیز "امر شخصی" اعلام کرده است. و یک سال بعد، زمانی که در کنفرانس "ترکیب ترمیم شده‌ی هیئت سردبیری پرولتر" (یعنی عملاً مرکزیت حزب بلشویک در آن زمان) در پاریس انشعابی روی داد که مسائل فلسفی نیز در آن بی‌تأثیر نبوده‌اند- انشعابی نه بین فراکسیون‌های بلشویک و منشویک، بلکه در درون خود فراکسیون بلشویکی-لنین در جوابیه‌ی رسمی به اعلامیه‌ی جدایی با باگدانف، اعلان می‌کند که این واقعه به معنی جدا شدن باگدانف از فراکسیون بلشویکی است و نه از حزب، زیرا "فراکسیون حزب نیست؛ و حزب می‌تواند طیف گسترده‌ای از گرایش‌ها را در خود متحد کند، که افراطی‌ترین آنها ممکن است

وجه در برهان‌های فلسفی‌ای نیست که وی به کمکشان به طور نظری با گرایش‌های مختلف ایده‌آلیستی در فلسفه‌ی نوین بورژوازی، که تحت عنوان کانت‌گرایی بر جریان رویزونیستی و به عنوان "امپریوکریتیسیسم" مآخی بر جریان میانه‌ی جنبش سوسیالیستی آن دوره تأثیرگذار بودند، مبارزه کرده و آنها را "ابطال" کرده باشد، بلکه بیشتر در پیگیری و سرسختی فوق‌العاده‌ای است که او عملاً در مقابله و نابودی گرایش‌های فلسفی معاصرش به مثابه‌ی ایدئولوژی‌هایی که از نقطه نظر (کار) حزبی نادرست اند نشان می‌دهد.

مهم‌ترین نکته‌ای که باید در اینجا خاطر نشان کرد این است که^۹ پایه‌گذار این بازسازی فلسفه‌ی ماتریالیستی راستین مارکس و انگلس خود به خوبی آگاه بوده است که آنان پس از آن که در سال‌های چهل یکبار برای همیشه با ایده‌آلیسم هگلی و هگلین‌ها قطع رابطه کردند، در سراسر دوره‌ی بعدی فعالیت‌تئوریک خود^{۱۰} "در

مطلقاً با یکدیگر متضاد باشند." (بر گرفته شده از برگزیده آثار لنین به زبان فرانسه، جلد ۳۲۹ با نوشت ۲، که توسط ویراستاران، پ پاسکال با دقت و وسواس تفسیر شده است.

[V.I.Lenin, Pages choisies, Band I und II, Paris, ۱۹۲۷u. ۱۹۲۶u.] به این ترتیب،

لنین و کائوتسکی در مورد این مسأله هنوز هم رسماً موضعی یکسان دارند. و تنها در جریان تحولات بعدی است که اختلاف عظیم در نگرش کلی و اساسی آنان شکل می‌گیرد و آشکار می‌شود.

۹- ر. ک. به بخشی از ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم (S. ۲۳۶ff) که به این مسأله اختصاص داده شده، با عنوان "درباره‌ی انتقادی دوگانه بر دورینگ". همه‌ی نقل قول‌های متن از این بخش گرفته شده‌اند- تأکیدها از لنین اند.

۱۰- در اینجا لنین به تمایزگذاری بین دوره‌های مختلف تحول مارکس و انگلس که قرار بوده در آن نوشته رعایت شود، نمی‌پردازد و به صورتی کاملاً عام صحبت از زمانی می‌کند که "هم مارکس و انگلس و هم دیتسکن به میدان فلسفه قدم گذاشتند" (همانجا ص. ۲۴). اما روشن است که منظور او موضعی است که آنان از پایان دهه‌ی ۱۸۵۰ به بعد داشته‌اند. ولی به هرحال برای داوری در مورد اظهارات مختلف مارکس و انگلس، مهم‌تر از این تقسیم‌بندی

زمینه‌ی نظریه‌ی شناخت به این اکتفا کردند که اشتباهات فویرباخ را تصحیح کنند، عواماتگی ماتریالیسم دورینگ را به تمسخر بگیرند، خطاهای بوشنر را به نقد بکشند و بیش از همه بر آن چیزی تأکید بورزند که این نویسندگان- که در محافل کارگری اغلب شناخته شده و محبوب بودند- به ویژه کم دارند، یعنی دیالکتیک". "مارکس، انگلس و دیتسگن در مورد حقایق الفبایی ماتریالیسم، که دوره گردان در سراسر جهان در نسخه‌های بسیاری به جار زدن آن‌ها مشغول بودند، هیچ نگرانی به خود راه نمی‌دادند؛ آنان تمام توجه خود را بدان معطوف کردند که این حقایق اساسی عامیانه نشوند، بیش از حد ساده نشوند، به رکود فکری منتهی نشوند ("ماتریالیسم در پایین، ایده آلیسم در بالا")، منجر به آن نشوند که ثمره‌ی پرارزش سیستم‌های ایده آلیستی، یعنی دیالکتیک هگل فراموش گردد- این مروارید اصیل، که ابلهانی مثل بوشنر، دروینگ و شرکاء (به همراهی لکلیر (Leclaire)، ماخ، آوناریوس (Avenarius) و غیره) قادر به بیرون کشیدنش از لجن زار ایده آلیسم مطلق نبودند." خلاصه این که آنان در نتیجه‌ی شرایط تاریخی موجود در آن زمان برای کار فلسفی‌شان، "بیشتر از آن که در پی دفاع از حقایق الفبایی ماتریالیسم باشند با عامیانه شدن آن مرزبندی می‌کردند" درست همانطور که در مبارزه‌ی سیاسی‌شان "بیشتر با عامیانه شدن خواست اساسی دمکراسی سیاسی مرزبندی می‌کردند، تا دفاع از خود این خواست." اما نئین تحت شرایط تاریخی کنونی، که به نظر او در این رابطه کاملاً تغییر یافته‌اند، وظیفه‌ی نخست و عاجل خود و همه‌ی مارکسیست‌ها و ماتریالیست‌های انقلابی دیگر می‌داند که، نه در حوزه‌ی سیاست خواست اساسی دمکراسی سیاسی (؟) بلکه در قلمرو فلسفه "از آن حقایق الفبایی، ماتریالیسم فلسفی" در برابر مهاجمین جدید از اردوی بورژوازی و همدستان‌شان در اردوگاه خودی طبقه‌ی کارگر دفاع کنند، و در عین حال با پیوند آگاهانه‌ی آن به

زمانی. تفاوت‌گذاری بین مخاطبین هر کدام از این اظهارات است، مسأله‌ای که بحث مشخصی درباره‌ی آن در مارکسیسم و فلسفه به عمل آمده است.

ماتریالیسم انقلابی بورژوایی قرن هفدهم و هیجدهم، آن را بین میلیون ها و ده ها میلیون دهقان و دیگر توده های عقب مانده ی روسیه، آسیا و سراسر جهان گسترش دهند.^{۱۱}

دیده می شود که در سراسر این بحث برای لنین اساساً مسأله بر سر سؤال تنوریکی در مورد حقیقت داشتن با حقیقت نداشتن فلسفه ی ماتریالیستی ای که او در مقام دفاع از آن است نیست، بلکه قضیه مربوط می شود به مسأله ی پراتیکی سودمند بودن آن فلسفه برای مبارزه ی انقلابی طبقه ی کارگر و یا (در کشورهایی که هنوز به پیشرفت کامل سرمایه دارانه نرسیده اند) مبارزه ی طبقه ی کارگر و سایر طبقات تحت ستم خلق.

به این ترتیب به نظر می رسد دیدگاه "فلسفی" لنین در اساس تنها شکل خاص و هیئت ویژه ای باشد از همان دیدگاهی که جلوه ی دیگری از آن در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه مورد بحث قرار گرفته بود و ایراد اساسی آن در این عبارت شدید اللحن مارکس جوان مشخص شده است: "حزب سیاسی عملی گمان می کند می تواند فلسفه را (عملاً) رفع کند بدون آن که آن را (به طور نظری) تحقق بخشد." او در برخورد به مسائل فلسفی تنها بر پایه ی انگیزه ها و نتایج شان در خارج از قلمرو فلسفه موضع گیری می کند بی آن که در عین حال محتوای نظری-فلسفی آنها را نیز مدنظر قرار دهد، و با این کار مرتکب همان اشتباهی می شود که در آن زمان

^{۱۱} - در مورد این جنبه ی مثبت ماتریالیستی لنینی، ر. ک. به ویژه مقاله ای از لنین که در مارس ۱۹۲۲ در نشریه ی روسی زیر پرچم مارکسیسم، دفتر سوم، سال اول به چاپ رسید. ترجمه ی آلمانی این مقاله یک بار در شماره ی ۲۱ نشریه ی بین الملل کمونیستی و بعداً بار دیگر در مارس ۱۹۲۴ در نشریه ی زیر پرچم مارکسیسم به زبان آلمانی، دفتر اول، سال اول منتشر شد. این مقاله بخصوص برای بدست آوردن یک برآورد درست از اهمیت تاریخی ماتریالیسم لنینی حاوی اطلاعات ارزنده ای است. [در ترجمه ی انگلیسی نام مقاله آمده است:

"در باره ی اهمیت ماتریالیسم رزمنده"- م]

به گفته ی مارکس "حزب سیاسی عملی در آلمان" مرتکب می شد، این که گمان می کرد خواست بر حق "نفی هرگونه فلسفه" (نزد لنین: هرگونه فلسفه ی ایده آلیستی!) از این طریق قابل تحقق است که "به فلسفه پشت کند، روی از آن برگرداند و با چند عبارت بی معنی و خشم آمیز زیر لب بغرد"^{۱۲}.

در مورد موضعی که لنین نسبت به فلسفه، و نیز نسبت به هر نوع ایدئولوژی، اتخاذ می کند نخستین سوالی که طرح می شود- و داوری درباره ی "فلسفه ی ماتریالیستی" ویژه ای را که او مدافع آن است بایستی بدان وابسته کرد- بنابه اصلی که خود لنین می پذیرد، سوالی است تاریخی؛ این که آیا آن تغییر در مجموعه ی شرایط تاریخی- معنوی که لنین مدعی است و براساس آن ضرورت پیدا می کند امروزه در برخورد با ماتریالیسم دیالکتیک به جای برحسته کردن دیالکتیک در مقابل

^{۱۲} - نقد فلسفه ی حق هگل، Nachlass, I, S ۳۹۰. در این جا قصد نداریم به تفصیل نشان دهیم استدلال هایی که لنین بر علیه فلسفه ی ایده آلیستی می آورد تا حد زیادی در همان رده ای قرار می گیرند که مارکس مشخص می کند، و تنها برای ارائه ی یک نمونه به ذکر آن برهانی اکتفا می کنیم که لنین بوسیله ی آن تئوری فلسفه ی ترفرازانده در مورد رابطه ی سوژه و ایزه را در تجربه "ابطال" می کند، آنجا که به حالت اولیه ی زمین اشاره می کند، زمانی که به صورت مذاب و آتشین بوده و هیچ گونه "تصور" ذهنی از آن نمی توانسته وجود داشته باشد. این استدلال فلسفی تا حدی غیر عادی در بخشی از کتاب او که مشخصاً در این مورد بحث می کند (S. ۵۹ ff)، با عنوان "آیا طبیعت پیش از بشر وجود داشته است؟" بارها و بارها به صورت مختلف طرح می شود. اما این گونه استدلال منحصر به لنین نیست، بلکه سلف ماتریالیست فلسفی او پلخانف نیز چنین می کند؛ نزد این یک "عصر ثانویه" با "اشکال تفکر ماهی- آدم (Ichthyosaurier)" جای "زمین مذاب" را می گیرد. با تغییری یک جانبه می توان "برهان آلزارین" معروف انگلس بر علیه "شیء فی نفسه ی دریافت ناشدنی" را نیز که در بخش دوم لودویک فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان آمده جزو این سلسله قرار داد. ر.ک. ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، ص ۶۶، ۸۹ و عباراتی که در آن جا از پلخانف و انگلس نقل شده اند.

ماتریالیسم عامیانه، ما قبل دیالکتیکی و حتی در مواردی صریحاً غیردیالکتیکی و ضد دیالکتیکی در علم بورژوایی، بیشتر بر ماتریالیسم در برابر گرایش‌های فراینده‌ی ایده‌آلیستی در فلسفه‌ی بورژوایی تأکید کرد، اساساً روی داده است؟ بنابه درک من، که در جای دیگری آن را ارائه کرده‌ام، در واقعیت ابداً چنین نیست. علیرغم برخی جلوه‌های مخالف در سطح فلسفه و علم امروزین بورژوازی و علیرغم بعضی جریان‌های مخالف که کسی در وجودشان تردید ندارد، امروزه نیز گرایش اصلی و مسلط در فلسفه، علوم طبیعی و علوم انسانی بورژوایی هم چون ۶۰ یا ۷۰ سال پیش گرایشی است که از بینشی ماتریالیستی که به رنگ علوم طبیعی درآمده حرکت می‌کند و نه از بینشی ایده‌آلیستی^{۱۳}. درک نئین، که برخلاف این است، رابطه‌ی ایدئولوژیکی تنگاتنگی با تنوری سیاسی-اقتصادی "امپریالیسم" او دارد. ریشه‌های مادی این هر دو تا حد زیادی در وضعیت ویژه‌ی اقتصادی و اجتماعی

^{۱۳} - در این مورد ر. ک. توضیحات بیشتر در نوشته‌ی من، Auseinandersetzungen

mit Kautsky و نیز به

Grünberg, Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, Band XIV, S. ۲۰۵ff. در این جا باید اضافه کرد که نئین در رابطه با ادعای خود مبنی بر این که ماتریالیسم بورژوایی اولیه اخیراً به سمت ایده‌آلیسم و لادری‌گری (Agnostizismus) چرخش یافته است مکرراً به مقدمه‌ی انگلس به ترجمه‌ی انگلیسی تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم استناد می‌کند. اما در حقیقت انگلس در این اثر برجسته (که به زبان آلمانی در Neu Zeit, XI, I، و اخیراً در چاپ تازه‌ی نوشته، انگلس در باره‌ی لودویک فویرباخ (برلین و وین ۱۹۲۷) بار دیگر منتشر شده است) این ایده‌آلیسم و لادری‌گرایی تازه‌ی بورژوازی را به هیچ‌رو خطر تنوریکی جدی برای جنبش انقلابی کارگران تلقی نمی‌کند، بلکه آن را از لحاظ نظری یک "ماتریالیسم شرمگین" می‌خواند و امیدی را که بورژوازی به یک چنین برج و باروی ایدئولوژیکی بسته است با بی‌اعتنایی کامل به ریشخند می‌گیرد.

روسیه قرار دارند و در وظایف پراتیکی- سیاسی و تنوریکی- سیاسی خاصی که این شرایط ویژه، ظاهراً، و برای فاصله زمانی معین و کوتاهی واقعاً در برابر انقلاب روسیه طرح کرده بودند. اما کل این تنوری لنینیستی " به هیچ رو بیان تنوریکی رسایی برای نیازهای پراتیکی مبارزه ی طبقاتی پرولتاریای بین المللی در مرحله ی کنونی تکامل نیست، و به همین جهت فلسفه ی ماتریالیستی لنین نیز که شالوده ی ایدئولوژیک این تنوری را تشکیل می دهد نمی تواند فلسفه ی انقلابی پرولتاریا در مرحله ی کنونی تکامل باشد.

خصلت تنوریکی فلسفه ی ماتریالیستی لنین نیز با این وضعیت تاریخی و پراتیکی خوانایی دارد. بینش ماتریالیستی- دیالکتیکی ای که مارکس و انگلس در نخستین دوره ی سیر تحول انقلابی خود بنیان گذاشتند، و نوسازی و ارتقاء آن به سطح تکاملی بالاتر در آن زمان تنها وظیفه ی انقلابی در عرصه ی فلسفه را تشکیل می داده، بنابه جوهر نظری اش ناگزیر فلسفی است اما هدف گرایش فعلی اش در جهت رفع کامل فلسفه است؛ لنین فیلسوف درست در نقطه ی مقابل این بینش می خواهد، همانند آموزگار فلسفه اش پلخائف و شاگرد دیگر وی ل. اکسلرد- ارتدکس (L. Axelrod-Orthodox)، در عین آن که یک مارکسیست بسیار جدی است هگلین نیز باقی بماند. او در واقع گذار از دیالکتیک ایده آلیستی هگل به ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و انگلس را هم چون تعویض ساده ی جهان بینی ایده آلیستی که پایه ی روش دیالکتیک هگل است با یک جهان بینی فلسفی دیگر که دیگر "ایده آلیستی" نیست بلکه "ماتریالیستی" است تصور می کند و به نظر می رسد توجهی ندارد که با چنین "وارونه سازی ماتریالیستی" فلسفه ی ایده آلیستی هگل حداکثر یک تغییر اصطلاح شناختی حاصل می شود و آن این که مطلق دیگر نه "روح" بلکه "ماده" نامیده شود. ولی ایراد بسیار بدتر ماتریالیسم لنینی این است که نه تنها آخرین وارونه سازی دیالکتیک ایده آلیستی هگل را که توسط مارکس و انگلس صورت گرفته منتفی می کند، بلکه کل مجادله ی بین ماتریالیسم و ایده آلیسم

را به مرحله‌ی تاریخی‌ای به عقب بر می‌گرداند که فلسفه‌ی ایده‌آلیستی از کانت تا هگل آن را پشت سر گذاشته بوده است. از زمان انحلال متافیزیک لایبنیتس و ولف که با فلسفه‌ی ترفرازانده‌ی کانت آغاز شده و با دیالکتیک هگل به نهایت رسیده بود، "مطلق" به طور قطعی از هستی، چه هستی "روح" و چه "ماده" طرد شده و به حرکت دیالکتیکی "ایده" انتقال یافته بود. وارونه‌سازی ماتریالیستی دیالکتیک هگل بوسیله‌ی مارکس و انگلس تنها آن بود که دیالکتیک هگل را از آخرین حجاب راز آفرین آن برهانند، در "خودپویایی دیالکتیکی ایده" حرکت واقعی تاریخ را که در پس این حجاب پنهان بود کشف کنند و این حرکت انقلابی تاریخ را به عنوان تنها "مطلق" که هنوز باقیمانده، اعلام نمایند^{۱۴}، اما لنین به همان تقابل‌های مطلق بین "اندیشه" و "هستی"، "روح" و "ماده"، که دیالکتیک هگل از آنها در گذشته بود باز می‌گردد؛ تقابل‌هایی که موضوع مشاجرات فلسفی و حتی تا حدی مذهبی بین دو جریان روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ بودند^{۱۵}.

^{۱۴} - ر. ک. فراز معروف در پسگفتار ۱۸۷۳ی مارکس به چاپ دوم سرمایه و نیز به نخستین عبارات انگلس در لودویک فویرباخ که در آنها از "معنای راستین و سرشت انقلابی" فلسفه‌ی هگل، که آن را "پایان کل حرکت از کانت" می‌داند، تقدیر می‌کند: محافظه‌کاری این شیوه‌ی نگرش نسبی است، خصلت انقلابی آن مطلق است. تنها مطلق که این [فلسفه] اعتبارش را تصدیق می‌کند". این که واژه‌ی "مطلق" در این جا، چه در اثر انگلس و چه در این متن معنایی صرفاً مجازی دارد نیازی به تأکید نداشت اگر که لنین و امثال او ناگهان بار دیگر شروع نمی‌کردند بدون کمترین دغدغه از هستی مطلق و آگاهی مطلق به معنای صددرصد غیرمجازی اش سخن بگویند.

^{۱۵} - در این مورد ر. ک. نقد تاریخی درخشان هگل- علی‌رغم همه‌ی رازآمیزی اجتناب‌ناپذیر ایده‌آلیستی آن- بر این دو جریان فلسفه‌ی روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ در پدیده‌شناسی روح (Phänomenologie des Geistes, Lassonsche Ausgabe, ۲. Auflage, S. ۳۷۴): یکی از این جریان‌ها جوهر مطلق را آن مطلق فاقد محمولی می‌نامد که در ورای آگاهی واقعی، در اندیشه‌ی ای است که خود [این جریان] از آن می‌آغازد؛ دیگری آن را ماده می‌خواند. اگر آنها به

این نوع ماتریالیسم نقطه ی عزیمت خود را این تصور متافیزیکی قرار می دهد که "هستی" امری مطلق و داده شده است، و چنین ماتریالیسمی علیرغم تمامی اطمینان خاطر دادن های رسمی اش در واقعیت حتی یک درک دیالکتیکی تمام عیار نیست چه رسد به این که ماتریالیستی- دیالکتیکی باشد. لنین و همگنانش دیالکتیک را به نحوی یک جانبه به شیء، طبیعت و تاریخ منتقل می کنند و شناخت را صرفاً بازتاب و تصویر منفعل این هستی عینی در آگاهی ذهنی می دانند، و به این ترتیب عملاً آن رابطه ی دیالکتیکی بین هستی و آگاهی، و در پی آن بالاجبار رابطه ی دیالکتیکی بین تنوری و پراتیک را ویران می کنند. آنان ناخواسته به "کانتیانیسم" که آن همه با آن مبارزه کرده اند باج می دهند، به این ترتیب که در پرسش مربوط به رابطه ی بین کل هستی تاریخی و تمامی اشکال موجود آگاهی در تاریخ، که در دیالکتیک هگل و پس از آن به نحوی بسیار جامعه تر در دیالکتیک ماتریالیستی مارکس و انگلس طرح شده بود در جهت فقهقراپی تجدیدنظر می کنند و به جای آن سؤال بسیار باریک تر در مورد رابطه ی ایزه و سوژه ی شناخت را که سؤالی شناخت شناسانه یا "معرفت شناسانه" است پیش می کشند. و تازه این همه ی ماجرا نیست؛ آنها این شناخت را در عین حال فرایندی تطوری که اساساً بدون تضاد پیش می رود و فرایندی بی انتهای

مثابه ی طبیعت و روح یا خدا از هم متمایز می بودند آن گاه تکوین راز آمیز و ناآگاه [هستی] در خود، فاقد آن غنای حیات انکشاف یافته (لازم) برای بدل شدن به طبیعت می بود و روح یا خدا فاقد آگاهی خود متمایز کننده می بود. چنان که دیدیم، این هر دو یک مفهوم اند. تفاوت در موضوع نیست، بلکه صرفاً در نقطه شروع های متفاوت این دو نظام است و نیز در این که هر دو، در جریان حرکت اندیشه بر نقطه ی خود متوقف می مانند. اگر آنها از نقطه فراتر می رفتند با یکدیگر تلافی می کردند و در می یافتند آن چه برای یکی، به ادعای خود، دهشت آور، و برای دیگری سفاقت است، [در واقع] یک چیز است. "هم چنین ر.ک. نقد ماتریالیستی مارکس در خانواده ی مقدس، نه بر این ارائه ی هگل از ماتریالیسم و خداشناسی به مثابه ی دو جزء از یک اصل بنیادی واحد"، بلکه بر عصاره ی رقیقی که برونوباور از آن بیرون

می کشد. S. ۲۴۱ - Heilige Familie, Mehringsche Nachlassausgab, II, S. ۲۳۱ ff.

نزدیک شدن به حقیقت مطلق درک می‌کنند. ارائه‌ی آنها از رابطه‌ی ای که بین تئوری و پراتیک، چه به طور عام و چه به ویژه در حرکت انقلابی برقرار است، در نقطه‌ی مقابل درک ماتریالیستی-دیالکتیکی مارکس، عبارت است از رویا روگذااردن مطلق یک تئوری ناب که حقایق را کشف می‌کند با یک پراتیک ناب که این حقایق یافته شده را بر واقعیت بکار می‌بندد. "وحدت واقعی تئوری و پراتیک از طریق تغییر پراتیکی واقعیت متحقق می‌شود، از طریق حرکت انقلابی متکی بر قوانین تحول واقعیت که به طور نظری کشف شده‌اند." و با این سخن یکی از شارحین فلسفه‌ی لنین که حتی سرسوزنی از تعالیم استاد منحرف نمی‌شود، وحدت شکوهمند ماتریالیستی-دیالکتیکی "پراتیک دگرگون‌کننده‌ی" مارکس به دوآلیسمی (ثنویتی) تجزیه می‌شود که دقیقاً با تصورات رایج ایده‌آلیسم بورژوایی خوانایی دارد.^{۱۶}

انتقال نقطه‌ی تأکید از دیالکتیک به ماتریالیسم یک پیامد اجتناب‌ناپذیر دیگر نیز دارد و آن بیهودگی فلسفه‌ی ماتریالیستی برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه است. رویا رو قرار دادن "روش" ماتریالیستی-دیالکتیکی با نتایج مضمونی‌ای که

^{۱۶} - ر. ک. از یک سو، تزه‌های مارکس در باره‌ی فویرباخ در ۱۸۴۵، از سوی دیگر اظهارات دبورین راجع به "رابطه‌ی دیالکتیکی بین تئوری انقلابی و پراتیک" در نوشته‌ی انتقادی اش بر علیه لوکاج و نقد او بر مارکسیسم (منبع ذکر شده در یادداشت ۱۹، S. ۶۴۰). آن چه به عنوان پسرفت تئوری مارکس به درکی غیردیالکتیکی قلمداد شده، به خاطر قاطعیت لنین در اثر فلسفی خود که چیزی را پنهان نمی‌کند، آن چنان در هر گام این نوشته روشن است که ارائه‌ی یکایک شواهد برای آن در این جا زائد است. تنها باید به یک نکته اشاره کرد و آن این که لنین در سرتاسر این اثر ۳۷۰ صفحه‌ای که به رابطه‌ی هستی و آگاهی می‌پردازد، این رابطه را تنها از نقطه نظر انتزاعی شناخت‌شناسانه بررسی کرده است، بی آن که هرگز شناخت را در کنار اشکال دیگر اجتماعی-تاریخی به عنوان پدیده‌ی تاریخی، به مثابه‌ی "روبنای ایدئولوژیکی ساختار اقتصادی جامعه‌ی مربوطه (ر. ک. به پیشگفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی) و یا صرفاً به مثابه‌ی "بیان عام مناسبات واقعی مبارزه‌ی طبقاتی موجود" (مانیفست کمونیست) مورد تحقیق قرار دهد.

از کاربست این روش در فلسفه و علوم حاصل می‌شوند. امری که در مارکسیسم غربی بسیار متداول شده است. به شدت با روح دیالکتیک و به ویژه با روح ماتریالیسم دیالکتیک مغایرت دارد، چرا که برای درک دیالکتیکی روش و مضمون به نحو جدایی ناپذیری به هم پیوسته اند، و بنا به عبارت معروفی از مارکس "شکل هیچ ارزشی ندارد اگر که شکل محتوایش نباشد"^{۱۷}. اما این افراط به هر حال از بصیرتی درست مایه می‌گیرد: اهمیتی که ماتریالیسم دیالکتیک از میانه‌ی قرن نوزدهم به بعد برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه یافته بیش از همه مدیون روش آن بوده است^{۱۸}.

۱۷- ر. ک. S. ۳۱۹, Nachlass, Mehringsch Ausgabe, I.

۱۸- پلخانف، آموزگار فلسفی لنین و نظریه پردازی که طی دوره‌ی تاریخی معینی برای تمامی مارکسیست‌های ارتدکس در شرق و غرب به عنوان مرجع واقعی برای تمامی مسائل فلسفی مارکسیسم اعتبار داشته، نیز گاه به گاه این واقعیت را تصدیق کرده است؛ مثلاً در توضیحاتی که در مقدمه به چاپ آلمانی ۱۹۱۳ی کتابش مسائل اساسی مارکسیسم می‌دهد و در آن از برنامایی فلسفه‌ی ماتریالیستی به بررسی روش ماتریالیستی- دیالکتیکی و کاربرد آن در علوم طبیعت و جامعه گذر می‌کند، می‌گوید: "درک ماتریالیستی از تاریخ پیش از هر چیز (!) اهمیت روش شناختی دارد." رابطه‌ی بین پلخانف و لنین در عرصه‌ی مسائل فلسفی اصولاً چنین است که شاگرد پس از پذیرفتن کورکورانه همه‌ی اصول تعالیم استاد، با بی‌ملاحظگی‌ای که از هیچ چیز پروا ندارد، آنها را به کار می‌بندد. از این رو توضیحی که نه فقط بلشویک‌ها، بلکه نظریه پرداز منشویک چپی مثل شیفرین نیز برای "تجدیدنظر" ارتدکسی که پلخانف به اتفاق شاگردش آکسلرد (Axelord) بعدها در دیدگاه‌های فلسفی قدیمی خود "در جهت گونه‌ای نزدیک شدن به فلسفه‌ی کانتی" به عمل آوردند، می‌دهند و آن را نتیجه‌ی "انحراف سوسیال- وطن پرستانه" می‌دانند که اینان در زمینه‌ی سیاسی در دوره‌ی جنگ مرتکب شده بودند (ر. ک. بررسی انتقادی او در باره‌ی "مارکسیسم شوروی" در منبع سابق الذکر، ص-۴۶، پانوشت ۶) از لحاظ تاریخی نادرست است. واقعیت ماجرا این است که پلخانف حتی پیش از این‌ها، به ویژه در چاپ اول (۱۹۰۲) و دوم (۱۹۰۵) ترجمه‌ی لودویک فویرباخ انگلس، همواره به

پس از آن که در سال های پنجاه جنبش انقلابی و پراتیکی به رکود گرایید، همان گونه که در مارکسیسم و فلسفه توضیح داده شده، فلسفه و علوم مثبت، تئوری و پراتیک، در سیر تحولات بعدی خود هر چه بیشتر از هم فاصله گرفتند. در نتیجه برای یک دوره طولانی مهم ترین شکل تداوم و حیات و رشد جهان بینی جدید ماتریالیستی- دیالکتیکی و انقلابی مارکس و انگلس منحصر شد به کاربرد آن به عنوان روش ماتریالیستی- دیالکتیکی بر سراسر قلمرو علوم تجربی طبیعت و جامعه. در همین دوره است که آن گزاره هایی شکل گرفته اند که در آنها بخصوص انگلس در سنین بالاتر استقلال علوم منفرد را از "هرگونه فلسفه" اعلام می کند و فلسفه را که "از طبیعت و تاریخ رانده شده" به تنها حوزه ی فعالیت که هنوز برایش باقی مانده است، به "علم اندیشیدن و قوانین آن، منطق صوری و دیالکتیک" حواله

تئوری شناخت برخی از دانشمندان علوم طبیعی، که لعابی از کانتیانیسم نیز داشته است، بسیار نزدیک تر بوده تا لنین. در این مورد ر. ک. دو روایت از پلخانف از "تئوری هیروگلیف" که در یادداشت ۷ چاپ آلمانی ماتریالیسم و امپریوکرینیسیسم لنین نقل شده اند. نویسنده ی این یادداشت، ل. روداس (L. Rudas) با تکرار طوطی وار موضعی که لنین قبلاً به دلایل تاکتیکی اتخاذ کرده بود، فرمول بندی دوم را حتی امروز نیز "تصحیح" فرمول بندی "گمراه کننده ی" اول می خواند. اما مقایسه ی منصفانه ی این دو فرمول بندی نشان می دهد که، به معنای لنینی کلمه، پلخانف در هر دو مورد دست کم به یک اندازه "لاادری گرا" است، چه آن جا که در ۱۹۰۵ ادعا می کند اشیاء به خودی خود جدا از تأثیرات شان بر ما اصلاً فاقد صورت اند و چه در آن جا که در ۱۹۰۲ ادراکات ما را "نوعی هیروگلیف" می خواند که با این که شباهتی به خود رویدادها ندارند اما "هم خود رویدادها و- از همه مهم تر- رابطه هایی را که بین آنها برقرارند بطور کامل و به درستی باز سازی می کنند." تنها برتری فرمول بندی اخیر نسبت به قبلی آن است که "از نظر اصطلاح شناسی به حریفان فلسفی امتیاز نمی دهد" و در نتیجه سوء تعبیر کاملی که نسبت به مسأله ی شناخت شناسانه که در بنیان تئوری هیروگلیف است در این روایت جدید به آن شدت بروز نمی کند. من در Auseinandersetzung mit Kautsky.S.III ff به تفصیل در مورد این مسأله بحث کرده ام.

می دهد، یعنی در واقع باصطلاح "فلسفه" را به یک علم تجربی منفرد درکنار و نه بر فراز علوم منفرد دیگر تنزل می دهد^{۱۹}. هر اندازه هم که نقطه نظرهای بعدی لنین با این دیدگاه انگلس در ظاهر خویشاوند به نظر بیایند، در یک مورد این دو با هم، مثل روز و شب، تفاوت دارند، و آن این که انگلس وظیفه، اساسی دیالکتیک را این می دانست که "دیالکتیک آگاهانه را از فلسفه ی ایدئالیستی آلمان بگیرد و به درک ماتریالیستی طبیعت و تاریخ منتقل کند"^{۲۰}، در حالی که لنین بر عکس وظیفه ی اساسی را حفظ و دفاع از موضع ماتریالیستی می دید، که اصولاً از طرف کسی مورد حمله جدی قرار نگرفته بود. انگلس در ادامه به این توضیح، که متناسب با سطح تکامل و پیشرفت علوم بود، می رسد که ماتریالیسم نوین در کاربردش در طبیعت و تاریخ، "در هر دو مورد اساساً دیالکتیکی است و به هیچ فلسفه ای که بر فراز علوم دیگر قرار داشته باشد نیاز ندارد"، در حالی که لنین پیوسته به "انحرافات فلسفی" ای که نه فقط نزد دوستان و دشمنان سیاسی اش و ایدئولوگ های فلسفی، بلکه نزد پژوهش گران خلاق علوم طبیعی نیز پیدا می کند، ایراد می گیرد^{۲۱} و برای

^{۱۹} - ر. ک. به ویژه بخش پایانی لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک، آن جا که انگلس به صراحت اعلام می کند که درک ماتریالیستی- دیالکتیکی مورد دفاع مارکس و اوچه در زمینه ی تاریخ و چه در عرصه ی طبیعت، کل فلسفه را "هم غیرضروری و هم غیرممکن می کند". و نیز ر. ک. اظهارات کلی در مقدمه ی آنتی دورینگ، آنجا که آمده است از نقطه نظر ماتریالیسم "جوهر دیالکتیکی" جدید، که هر علم منفردی را ملزم می دارد جایگاه خود را در ارتباط کلیت چیزها و شناخت از چیزها روشن کند، "هرگونه دانش ویژه ای نسبت به کلیت عام زائد است".

^{۲۰} - ر. ک. پیش گفتار بر چاپ دوم آنتی دورینگ ۱۸۸۵.

^{۲۱} - به عنوان نمونه ای از موارد فراوان، ر. ک. تفسیر "فلسفی" غریب لنین بر نوشته ی هلمهولتز Handbuch der physiologischen Optik، که در آن دریافت های حسی را یک بار به عنوان "نمادهایی برای روابط جهان خارجی بدون هرگونه شباهت یا یکسانی با آن چه که بیان شان می کنند" و بار دیگر در همان صفحه به عنوان "تأثیرات اشیاء مشاهده شده یا تصور

"ماتریالیسم فلسفی" خود مقام نوعی دادگاه عالی برای سنجش تمامی دستاوردهای تحقیقات گذشته، فعلی و آتی علوم قائل است.^{۲۶} این قیومیت ماتریالیسم فلسفی نسبت

شده بر سیستم عصبی و شعور ما" توصیف می‌کند. لنین در مورد ادعا نخست می‌گوید "این لادری گری است!" و در مورد دومی می‌گوید "این ماتریالیسم است!" و توجهی ندارد که این دو ادعای هلمهولتز به هیچ وجه تناقضی با هم ندارند، چرا که "تأثیر" نیازی به شباهت یا یکسانی با علت خود ندارد. "ناسازگاری" پنداشته در ارائه، علمی این دانشمند تنها از طرف منتقد "فلسفی" ای طرح می‌شود که خواستار دانش از او نیست بلکه در پی ادعائی "سازگار" به این یا آن موضع فلسفی متافیزیکی است.

^{۲۶} - لنین در به کارگیری این دادگاه فلسفی- ماتریالیستی خود، در برابر ماتریالیسم علوم طبیعی نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، که ماتریالیسمی است به غایت انتزاعی و کمترین بویی از دیالکتیک نبرده و علاوه بر این هیچ‌گاه به طور آشکار اظهار وجود نکرده است، تحسینی بدون انتقاد ابراز می‌کند. نمونه‌ای از این برخورد و نیز تفاوت فاحشی را که در این مورد بین ماتریالیسم لنین که وی بطور یک جانبه وجه "فلسفی" آن را به کار می‌بندد با ماتریالیسم تاریخی مشخص برقرار است، از مقایسه‌ی بخش پایانی اثر لنین درباره‌ی "ارنست هگل (Haeckel) و ارنست ماخ" (همانجا، ۳۶۵-۳۵۵ S.) با تحسین انتقاد آمیز فرانتس مهرینگ، چپ رادیکال آلمانی در Neue Zeit, XVII, I, S. ۴۱۷ff بر کتاب هگل، Welträtsel (معمای جهان) می‌توان یافت. یک جانبگی تمام عیار و نارسای نقطه نظر ماتریالیستی‌ای که لنین در نوشته‌ی خود پذیرفته است در جمله‌ای از مهرینگ که خود لنین (S. ۲۶۳) آن را نقل می‌کند، به روشنی جمع بندی شده است: "اثر هگل هم در جنبه‌های کمتر خوب و هم در جنبه‌های بسیار خوب خود برای روشن کردن این مسأله فوق العاده مناسب است که حزب مارکسیستی چه چیز از ماتریالیسم تاریخی و نیز چه چیز از ماتریالیسم تاریخی در اختیار دارد، مسأله‌ای که نظرات حاکم در حزب آشکارا بر سر آن تا حدی به اغتشاش افتاده اند". و یا در جمله‌ای دیگر چنین نتیجه‌گیری شده که "کسی که بخواهد ناتوانی ماتریالیسم محدود علوم طبیعی را در این که در قلمرو (مسائل) اجتماعی اظهار نظر کند با دست خود لمس کند، کسی که بخواهد به کنه این مطلب پی ببرد که ماتریالیسم علوم طبیعی اگر بخواهد سلاح قاطع و مقاومت ناپذیری در عرصه‌ی مبارزه عظیم رهایی بشریت شود ناگزیر است به ماتریالیسم تاریخی تکامل یابد، باید کتاب هگل

به علوم، هم علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی و نیز کلیه ی تحولات فرهنگی دیگر در زمینه ی ادبیات، تئاتر، هنرهای تجسمی و غیره، که نسخه برداران لنین نیز تا سرحد مهمل ترین نتایج آن را پیگیری کردند، منجر به شکل گیری آن نوع خاص دیکتاتوری ایدئولوژیکی شده است که بین ترقی خواهی انقلابی و ارتجاع سیاه در نوسان است، و امروزه تحت نام "مارکسیسم لنینیسم" بر تمامی حیات معنوی نه تنها حزب حاکم بلکه کل طبقه ی کارگر اعمال می شود و اخیراً تلاش هایی نیز در جهت گسترش آن در ورای مرزهای روسیه بر همه ی احزاب کمونیست در غرب و در سراسر جهان صورت می گیرد. اما درست همین تلاش ها به خوبی محدودیت های اجتناب ناپذیری را نشان دادند که بر سر راه توسعه ی مصنوعی یک چنین دیکتاتوری ایدئولوژیکی در عرصه ی بین المللی قرار می گیرند، آنجا که دیگر ابزارهای جبر دولتی مستقیماً از آن حمایت نمی کنند. و چنین است که پنجمین کنگره ی جهانی بین الملل کمونیستی (کمینترن) در ۱۹۲۴ در طرح برنامه ی بین الملل کمونیستی مصوبه ی خود "مبارزه ی سرسختانه علیه فلسفه ی ایده آلیستی و تمامی فلسفه هایی که ماتریالیستی- دیالکتیکی نیستند" را می پذیرد، اما چهار سال بعد در کنگره ی ششم در شکل نهایتاً پذیرفته شده ی برنامه، به نحو بسیار کلی تر از مبارزه بر علیه "تمامی جلوه های جهان بینی بورژوایی" سخن می گوید و "ماتریالیسم دیالکتیکی

را بخواند". (مهرینگ، همانجا، ۴۱۹-۴۱۸.S). در این رابطه هم چنین می توان به انتقاد به جای انگلس در دست نوشته ی دیالکتیک و طبیعت به دانشمند ماتریالیست هگل، که هم مهرینگ و هم لنین نظر مثبتی نسبت به او ابراز می کنند، مراجعه کرد. ۲۵۹ ("Promammale Haeckel"), (S. ۱۷۷, ۲۳۴ Marx-Engels-Archiv II, bes. S. ۱۷۷, ۲۳۴). لنین با برخوردی کاملاً مثبت از وی به عنوان دانشمند معروف، هگل (بدون گیومه) و (۲۶۰). نیز از "ماتریالیسم قدر قدرت او" یاد می کند، برخلاف "فیلسوف معروف، ماخ" (با گیومه).

مارکس و انگلس "را دیگر نه یک فلسفه ی ماتریالیستی بلکه به عنوان یک روش انقلابی (!) در شناخت واقعیت برای دگرگون کردن انقلابی آن" معرفی می کند.^{۲۳}

^{۲۳} - در مورد طرح های مختلف برنامه ر.ک.

Internationale Pressekorrespondenz, ۴. Jahrgang, Nr ۱۳۶ vom ۱۸. ۱۰. ۱۹۲۴, S. ۱۷۹۶, und ۸. Jahrgang, Nr. ۱۳۳, vom ۳۰. ۱۱. ۱۹۲۸, S. ۲۶۳۰
همچنین ر.ک. سخنرانی های بوخارین درباره ی برنامه در پنجمین و ششمین کنگره ی جهانی:

Internationale Pressekorrespondenz, ۱۹۲۴, S. ۹۸۹ und ۱۱۷۰; ۱۹۲۸, S. ۱۵۲۰ und ۱۶۸۲